دیدار با دهخدا

مجابی، جواد

؟دهخدای جوان بود.با همان سبیلهای چخماقیش، پالتوئی بلند پوشیده بود،روی کوهی پربرف ایستاده بود.شاید "ایوردن‏"سویس بود.شاید هم زمهریر بود.

گفتم:"استاد چرا دیگر نمی‏نویسید؟"

گفت:"همشهری!مگر نمی‏بینی که هوا چقدر سرد است،قلم به‏ دست آدم می‏چسبد،انگشتهایم قدرت حرکت ندارد."

گفتم:"شما که به سرما عادت داشتید.آن وقتها که‏"چرند پرند" را می‏نوشتید،توی ادارهء صور اسرافیل،همیشه کنار بخاری چوبی که‏ روبه خاموشی بود و دود می‏کرد،می‏نشستید،دست زیر چانه و چین بر پیشانی افکنده،جهانگیر خان،مرتب از ماشین خانه می‏آمد و سراغ مقاله‏ را می‏گرفت."

گفت:"فرزند!به جوانی من نگاه نکن،اصلا نیرویی برای من‏ نمانده.من از سرما عاجزم.حوصلهء کار ندار."بعد پرسید:خیلی‏ کم می‏نویسی؟"گفتم:"هرچه می‏نویسم آن چیزی نیست که دلم می‏خواهد بنویسم با فراغت و خیال راحت.ضرورتهای شغلی را که می‏دانید.در محیط کار ما همه عجله دارند،انتظار دارند،مطالب باید شتابزده برود چاپخانه.وقتی هم که چاپ شد مطالب ادبی را چه کسی می‏خواند،جز معدودی از اهل ادب؟"

دهخدا سری تکان داد و خواند:"سرم به دنیی و عقبی فرو نمی‏آید.."

ادامه دادم:"تبارک الله از این فتنه‏ها که در سر ما است."

دهخدا گفت:"فتنه در سر تو؟"

گفتم:"نه در سر حافظ."

پرسیدم:"وضع روزنامه‏نگاری در اینجا چطور است؟"

گفت:"فرزند این زمهریر است نه جایی که تو فکر کرده بودی. اینجا نویسندگی بکار نمی‏آید،کار ما در زمهریر چیزیست در حد توزیع‏ آگاهینامه برای سرماخوردگان."

گفتم:"سردر نمی‏آورم."

گفت:"سرماخوردگان مرتب نق می‏زنند.آخ و تف می‏اندازند، حوصلهء هیچ کاری ندارند،حتی حال روزنامه خواندن.فقط خودشان را بیشتر می‏پوشانند که سرما نخورند،قرص و شربت می‏خورند که نمیرند، همین."

پرسیدم:"چرند پرندتان،را اگر دوباره ادامه بدهید،همه‏ می‏خوانند،حتی در زمهریر.من آن را بارها خوانده‏ام."

گفت:"پس از جهانگیرخان،حال و حوصلهء این کارها را ندارم. انتقاد و نق زدن و عیب گرفتن،کار شما جوانهاست،از ما گذشته است."

بعد تعریف کرد که دیروز با میرزا ملکم خان صحبت می‏کرده است. در آن گفتگو،ملکم خان گفته بود:"دلمان می‏خواست که مردم همه‏ اروپایی مآب بشوند،قانون‏دان باشند،حقوق خود را بشناسند،اما رشتهء همین قانون آنقدر دراز شد که پیچید به دوردست و پای مردم،بعد به‏ گردنشان."

دهخدا پوزخندی زد و گفت:"هیچ از این میرزا ملکم خان خوشم‏ نمی‏آید تا به زمهریر نیامده بود،مقالاتش هم عین بخشنامه بود:"این‏ کار را مکن.این حرف را مزن.این راه را مرو."مرتب امر و نهی می‏کرد. نمی‏گذاشت خوانندگانش فرصت فکر کردن داشته باشند،خوب و بد را خودشان بفهمند و تشخیص بدهند.آنقدر گفت و نوشت که خوانندگان او شده بودند مثل صفحهء گرامافون.فقط هرچه را او در ذهن آنها ضبط کرده بود،پخش می‏کردند،در کار روزنامه‏نویسی این بدترین کار است. گفتم:"من هم از میرزا ملکم خان خوشم نمی‏آید،اما بالاخره یکی از منادیان تمدن نو بود."گفت:"به فرهنگ شرقی ارادتی نداشت،عاشق‏ ایران نبود،ضعفش همین جاست."

دهخدا-که خیلی سردش بود و این پا و آن پا می‏کرد-بالاخره‏ گفت:"همشهری.من کار دارم،باید بروم."

گفتم:"پس از اینهمه سال که شما را دیده‏ام،خیلی دلم می‏خواست‏ بیشتر حرف می‏زدیم."

گفت:"نه،بیشتر بمانی سرما می‏خوری.اینجا واقعا سرد است. تو هنوز نیرو داری متوجه نیستی."لبخند زنان گفت:"دیدار به قیامت‏" و رفت.

خمیده و کاهل راه می‏رفت.وقتی رفت دیدم واقعا هوا سرد است، دارم می‏لرزم...

از خواب پریدم،دیدم پنجرهء اتاق خواب را باز گذاشته‏ام و در نیمه‏شب پاییزی،بخروش آمده است.